

سرا زندگی

جان فانیس

این کتاب ترجمه‌ای است از: Full of Life

خانه جاداری بود چون ما آدم‌هایی بودیم با نقشه‌های بزرگ. اولین نقشه را هم عملی کرده بودیم، برآمدگی‌ای روی شکم زنم، که با حرکتی نرم مثل دسته‌ای مار می‌خزید و می‌لولید. در ساعات آرام‌پیش از نیمه‌شب گوشم را گذاشتم روی آنجا و دراز کشیدم و به صدای چکه‌هایی گوش دادم که انگار از چشمه‌ای می‌آمد، به صدای شرشرها و مکیدن‌ها و شلپ شلوپ‌ها.

گفتم: «حتم دارم رفتارم مثل مرداست.»

- نه لزوماً.

- هیچ زنی این قدر لگد نمی‌زنه.

اما جویس^۱ با من بحث نکرد. آن چیز درونش قرار داشت، و او سرد و تحقیرآمیز و کاملاً متبرک بود.

با این حال من اهمیتی به آن برآمدگی نمی‌دادم.

«اصلاً خوشایند نیست.» و پیشنهاد دادم یک چیزی بپوشد تا

شکمش برود تو.

- و بکشمش؟

- چیزهای مخصوص ساختن. خودم دیدم.

1. Joyce

با خون سردی به من نگاه کرد: نادان، احمقی که شبانه عبور کرده بود، نه یک انسان، بلکه شرور، مهمل.

خانه چهارتا اتاق خواب داشت. خانه خوشگلی بود. دورش پرچین داشت. پشت بامش بلند و نوک تیز بود. از خیابان تا در جلویی گذرگاهی از بوته های گل سرخ به چشم می خورد. طاقی سفالی پهنی روی در جلویی بود. کوبه فلزی محکمی روی در قرار داشت. پلاکش ۳۷ بود، یعنی عدد شانسی من. می رفتم آن ور خیابان و با دهانی باز کل خانه را ورنده می کردم.

خانه من! چهارتا اتاق خواب. جای کافی. حالا جفت مان آنجا زندگی می کردیم، و یک نفر هم تورا بود. آخر سر هفت نفر می شدیم. رؤیایم این بود. یک مرد توی سی سالگی هنوز هم وقت دارد که هفت تا بچه بزرگ کند. جویش سی و چهار سالش بود. سالی یک بچه. یکی داشت از راه می رسید، شش تا مانده بود. دنیا چقدر قشنگ است! آسمان چقدر وسیع است! آدم خیال باف چقدر پول دار است! طبیعتاً باید یکی دوتا اتاق اضافه می کردیم.

- تو هم ویار داری؟ سلیقه های خاص؟ می دونم که پیش میاد. درباره اش خونده م.

- معلومه که نه.
او هم داشت کتاب می خواند: گیزل، آرنولد: 'کودک و فرزند در فرهنگ امروز.

- چگونه؟

- خیلی آموزنده ست.

از پشت پنجره های فرانسوی به خیابان نگاه کرد. خیابان شلوغی بود، درست بیرون از ویلشر، آنجا که اتوبوس ها می غریبند و ترافیک صدایی شبیه ماغ گله ای گاو داشت، گاهی اوقات صدای جیغ آژیرها، اما جدا و از دوردست، از فاصله ای شصت متری، غرشی پیوسته را کم و بیش محو می کرد.

- نمی شه پرده های نو بخریم؟ مجبوریم پرده های زرد و

نیم پرده های سبز داشته باشیم؟

- نیم پرده؟ نیم پرده چیه، مامان جون؟

- تورو خدا این جوری صدام نکن.

- ببخشید.

برگشت سر گیزل، آرنولد: کودک و فرزند در فرهنگ امروز. موقع حاملگی کتاب خواندن آسایش خاصی به همراه داشت. برآمدگی می شد جایی عالی برای تکیه دادن کتاب ها، تقریباً تا چانه، و راحت می شد ورق زد. او خیلی خوشگل بود، و چشم های خاکستری رنگی داشت که کاملاً برق می زد. چیز جدیدی به آن چشم ها اضافه شده بود؛ بی باکی. تکان دهنده بود. آدم مجبور می شد رویش را برگرداند. به پنجره ها نگاهی انداختم و فهمیدم نیم پرده چیست؛ چون تنها چیز سبزرنگ دم پنجره ها بود، حاشیه تاب خورده بالای پرده ها.

- چه جور نیم پرده ای می خوای، عزیزم؟

- لطفاً بهم عزیزم هم نگو. ازش خوشم نمیاد.

از جایی که نشسته بود رفتم، چشم های خاکستری که از